

تصویرگر: نوشین بیجاری

جمهوری اسلامی
نام حکومت ماست
به روی پرچم ما
نام خدای یکتاست

۱۲
فروردین
روز
جمهوری اسلامی



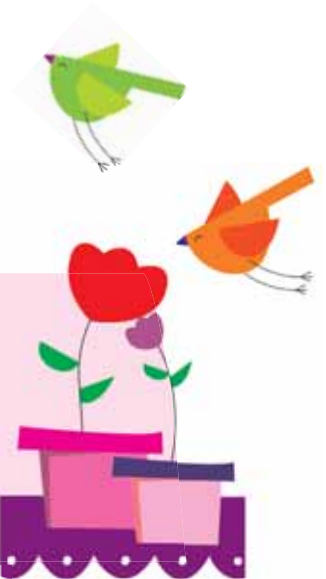
بیا برویم تماشا
به دشت و کوه و صحرا
جشن طبیعت شده
چه قدر قشنگه دنیا

۱۳
فروردین
روز طبیعت



پاکیزگی شعار ماست
تمیزی افتخار ماست
فرشته‌ی سلامتی
همیشه در کنار ماست

۱۸
فروردین
روز بهداشت



به یه به، چه روزی!
تولد فاطمه (س)
دختر پیغمبره
مادر خوب همه ست

۲۱
فروردین
ولادت حضرت فاطمه (س)
روز زن



ای ماهِ گرد و زیبا
امشب نیا رو ابرا
امام پنجم آمد
روشنه دنیای ما

۳۱
فروردین
ولادت امام
محمد باقر (ع)



۲ فروردین،
روز جهانی آب

۲۹ فروردین،
روز ارتش
جمهوری اسلامی

تولدت مبارک



زمین و آسمون باز
ستاره بارون شده
خیابونا پر از گل،
کوچه چراغون شده

روز تولدِ توست
فاطمه (س) جان، مبارک!
می خوام دُرُست کنم من
برات یه کیک کوچک

کیک تولدت را
با چند تا گل می آرم
فقط بگو چند تا شمع
رو کیکِ تو بذارم

شکوه (فاطمه) قاسم نیا
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان





تصویرگر: حدیثه قربان

عید آمد، خوش آمد

نگاه کن! پرنده‌ها، درخت‌ها، آدم‌ها همه خوش حالند.
کوچه‌ها، خانه‌ها، در و پنجره‌ها، همه جا تمیز شده. چه خبر شده؟
کفش و لباس تمیز و مرتب می‌پوشیم و به دیدن آشناها می‌رویم.
برای هم آرزوهای خوب خوب می‌کنیم. وقتی می‌بینیم همه
خوش حالند، می‌فهمیم همه جا عید آمده است. وقتی هم بزرگ‌ترها
به ما عیدی می‌دهند، خوش حال‌تر می‌شویم.
دوست من، بیا به همه بگوییم:

عید شما مبارک!

ماهی خندان

مامان منگوله مو برای عید، یک ماهی قرمز خرید، یک ماهی قرمز کوچولو. منگوله مو ماهی را که دید، خیلی خوش حال شد. هی رفت و آمد و به ماهی گفت: «ماهی جانم، غصه نخور که امسال عید، توی یک تُنگِ کوچک هستی! در عوض، من یک عالمه دوستت دارم.» ماهی کوچولو بزرگ شد. تُنگ برایش کوچک شد. آن وقت او را انداختند توی حوض. منگوله مو، هی رفت و آمد و به ماهی گفت: «ماهی جانم، غصه نخور که پیش مامانت نیستی! در عوض من یک عالمه دوستت دارم.» ماهی بزرگ تر شد. حوض برایش تنگ تر شد. آن وقت او را انداختند توی رود. منگوله مو، هی رفت و آمد و به ماهی گفت: «ماهی جانم، غصه نخور که توی رود، تنها هستی! در عوض، من یک عالمه دوستت دارم.» ماهی خیلی بزرگ شد. سر و دمش از آب زد بیرون. آن وقت او را بُردند و انداختند توی دریا. ماهی از شادی، روی موج ها سر خورد و بالا و پایین پرید. منگوله مو به ماهی اش نگاه کرد و خندید. بعد هم با مامانش، سفره ی هفت سین را کنار دریا پهن کردند. سیب، سیر، سرکه، سنبل، سماق، سمنو و سکه توی سفره بودند و ماهی توی دریا. حالا دیگر ماهی، غم نداشت. هیچ چیزی هم کم نداشت. ●



ماهی گریبان

مجید راستی

ماهی کوچولو گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد.
پری دریایی صدایش را شنید. آمد و پرسید: «چرا گریه می کنی؟»
ماهی کوچولو هیچی نگفت، فقط گریه کرد.
پری دریایی نازش کرد و گفت: «گریه نکن.»
بعد هم برایش شعر خواند و قصه گفت، اما ماهی کوچولو باز هم گریه کرد.
اسب دریایی، پیتکو پیتکو آمد و پرسید: «ماهی کوچولو، چرا گریه می کنی؟»
ماهی کوچولو هیچی نگفت، فقط گریه کرد.
اسب دریایی، ماهی کوچولو را پشت خودش سوار کرد. پیتکو پیتکو توی
دریا گشت و برگشت، اما ماهی کوچولو باز هم گریه می کرد.
اسب دریایی رفت و دلک ماهی آمد. خواست ماهی کوچولو را بخنداند.
برایش شکلک درآورد. فرفره شد و چرخید. قورباغه شد و پرید. سنگ
شد و به کف دریا چسبید، اما ماهی کوچولو نخندید. باز هم گریه کرد.
کمی بعد، پری دریایی برگشت. اسب دریایی و دلک ماهی هم برگشتند.
آن‌ها برای ماهی کوچولو هدیه آورده بودند. ماهی کوچولو چشم‌هایش
برق زد. خوش حال شد و گفت: «پس عید آمد؟ چه خوب! دلم برایش
تنگ شده بود. برای همین گریه می کردم.» زود اشک‌هایش را پاک کرد
و قلب قلب خندید.



بهار، بهار

بهار آمد. درخت‌ها را از خواب بیدار کرد.
درخت‌ها، برگ و شکوفه دادند.
گنجشک‌ها پیش درخت‌ها آمدند تا عید دیدنی کنند.
خدایا شکر که بهار را آفریدی تا همه جا پر از گل و سبزه باشد!

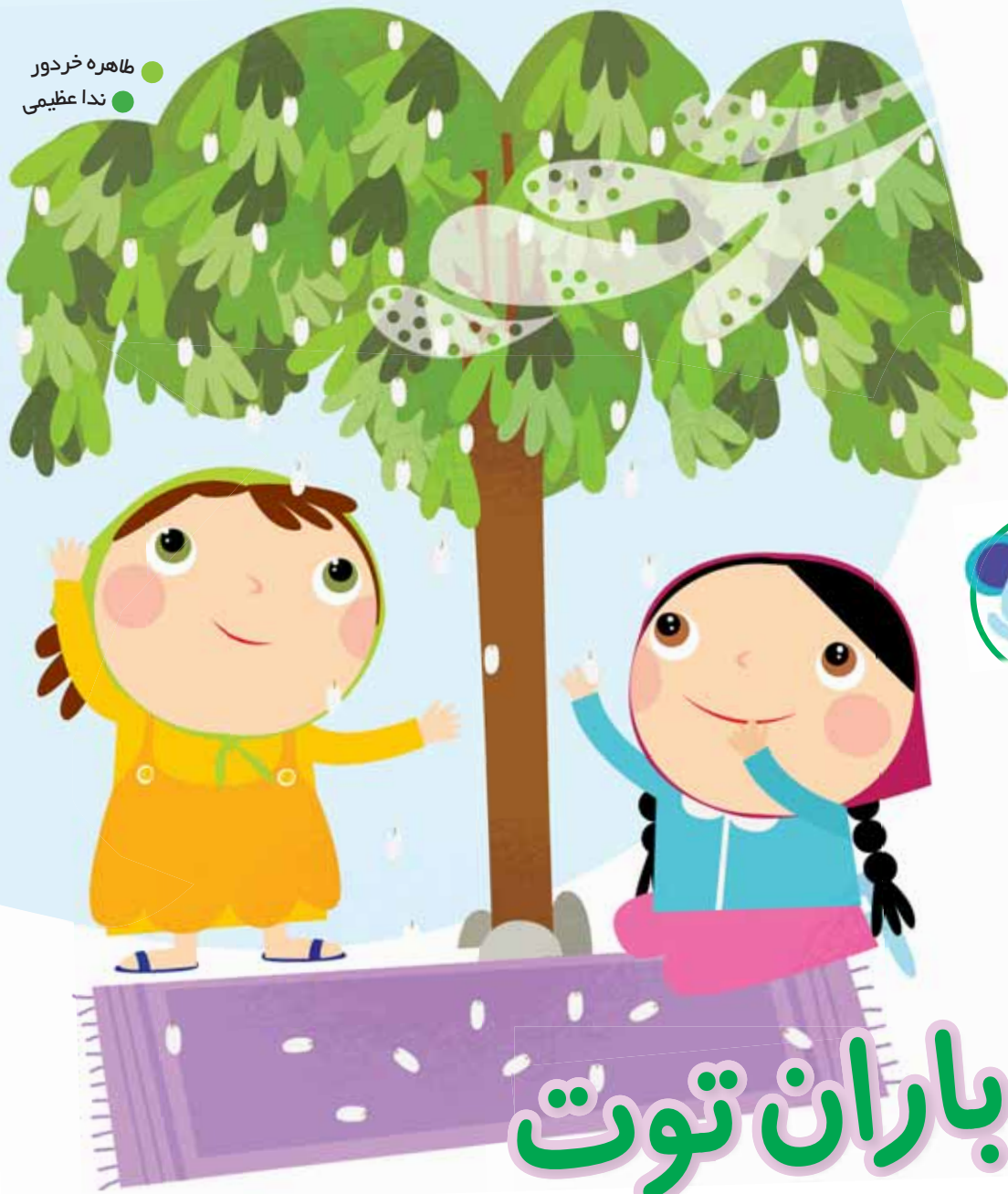


همسایه

همسایه‌ی ما، یک خانم پیر است. او تنهاست. بچه‌های او در
جاهای دور زندگی می‌کنند و نمی‌توانند به دیدنش بیایند.
عید که می‌شود، ما برای عید دیدنی به خانه‌اش می‌رویم و او
را خوش حال می‌کنیم.
خدایا، کاری کن تا همه خوش حال باشیم!



● طاهره خردور
● ندا عظیمی



باران توت

بچه‌جان زیرانداز را پهن کرد زیر درخت توت. بعد با دوستش روی آن نشستند. بچه‌جان گفت: «بین درخت‌مان چه قدر توت دارد. می‌خواهی بگویم که به ما توت بدهد؟» همان موقع باد آمد. شاخه‌های درخت را تکان داد. یک عالمه توت ریخت زمین. بچه‌جان داد زد: «مامان، ماما! بیا. درخت حرف من را شنید و یک عالمه برایمان توت ریخت.» ماما آمد. نگاه کرد. خندید و گفت: «بچه‌جان، توت‌ها رسیده‌اند که می‌ریزند.» بچه‌جان تندی بلند شد. سر زیرانداز را گرفت. به دوستش گفت: «الان دوباره باد می‌آید و توت می‌ریزد. پاشو آن طرف زیرانداز را هم تو بگیر تا توت‌ها بریزند روی آن. با این کار توت‌ها زمین نمی‌ریزند و له نمی‌شوند. ما هم توت‌های زیادی داریم که بخوریم.»



نی نی ناراحت بود و گریه می کرد.

ناراحتی



بچه تب دارد.
میل به غذا ندارد.

امروز نه شیر خورده
و نه حریره بادام



بغلش که کنم،
ساکت می شود.

حتماً یک جایش
درد می کند.



آره، باید
ببریمش دکتر.

باید ببریمش
بیمارستان.

نی نی مریض
شده؟



یک دانه و نیم دانه



اتل متل، قند و عسل

یکی بود و یکی نبود. یک دانه بود یکی یک دانه، توی یک خانه،
کنار باغچه، زیر یک پرچین.
یکی یک دانه آرزو داشت برود تو باغچه و سبز شود. ساقه و برگ و
گل و غنچه بدهد.

یک روز وقتِ سحر، خروس دُم سیاهی از راه رسید. یکی یک دانه
را دید. نوک زد و آن را برچید. تا خواست قورتش بدهد،
آفتاب دمید. وقت قوقولی کردن رسید.

خروسه نوکش را باز کرد که قوقولی قوقو کند،
دانه گیر کرد توی گلوبیش و نصف شد.
نصف دانه ماند تو گلوی خروسه. نصف دیگرش
هم پرت شد تو باغچه و رفت توی خاک.





نصف دانه، توی خاک با خودش گفت: «ای داد بیداد! یک دانه بودم، نیم دانه شدم. تو خانه بودم، بی خانه شدم. حالا چه کنم؟ باید بگردم و نصفه‌ام را پیدا کنم.»
این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد. یک مورچه را دید و پرسید:
«آی مورچه‌جان! تو که رو زمینی، همه چی را می بینی، یک نیم دانه ندیدی؟»
مورچه گفت: «نه، ندیدم. از پروانه که روی گل نشسته، پرس. شاید او دیده باشد.»
نیم دانه، پروانه را صدا زد و گفت: «پروانه‌جان، تو که پر داری، از نصفه‌ی من خبر داری؟»

پروانه گفت: «نه، ندارم. الان می‌پریم بالاتر تا سر پرچین. از آن بالا، همه جا را می‌بینم، شاید پیدایش کنم.» و پر زد رفت تا پرچین. خروس دم سیاه، لبه‌ی پرچین نشسته بود و چرت می‌زد. گوشه‌ی پر پروانه خورد زیر دماغش. از خواب پرید. عطسه کرد. نصف دانه که هنوز توی گلویش بود، پرت شد بیرون. افتاد پایین. رفت تو خاک باغچه، پیش نیم دانه. دو تا نیم دانه به هم رسیدند و شدند یک دانه. آن وقت جوانه زدند. یک عالمه ساقه و برگ و گل و غنچه دادند. قصه‌ی ما به سر رسید. یکی یک دانه، به همه‌ی آرزوهایش رسید.



من و عیدی هایم

علیرضا منوایی



عیدی هایم را شمردم. خیلی زیاد بود. از مادرم پرسیدم: «با این پول ها چه چیزهایی می توانم بخرم؟»

مادرم گفت: «چی دوست داری بخری؟»

گفتم: «دوچرخه، بازی رایانه ای، توپی که زود خراب نشود.»

مادرم گفت: «با پول های تو نمی شود این چیزها را خرید، اما می توانی، چند تا کتاب خوب بخری. یک ساعت بخری و دیگر از من نپرسی ساعت چند است. می توانی کمی از آن را هم ببخشی.»

گفتم: «عیدی های خودم است. چرا باید پولم را ببخشم؟»

مادرم گفت: «چون بچه هایی هستند که بیمارند و پول پدر و مادرشان برای خریدن دارو کافی نیست. بچه هایی هستند که فقیرند. این طوری می توانی به آن ها کمک کنی.»

گفتم: «این طوری پولم کم می شود.»

مادرم گفت: «ممکن است کم بشود، اما خدا این کار را دوست دارد.»

فکری کردم و گفتم: «باشد، کمی از پولم را می بخشم. خدا هم به من عیدی می دهد.»



کم کم، زیاد

قوقولی خاکی خولی

داشت صبح می شد. قوقولو هنوز نخوانده بود. تُندی پرید روی بلندی.
بال بال زد. نوکش را باز کرد، بخواند. یک مرتبه صدایش اُفتاد زمین.
خاکی شد. خاک خولی خوخو شد. قوقولو صدایش را به نوک گرفت. آن را
انداخت توی چشمه تا تمیز بشود. صد رفت زیر آب آمد بالا. خیلی تمیز شد.
قُل خولی خوخو شد. دوباره رفت زیر آب. آمد بالا. قُل قولی قوخو شد. هی رفت زیر آب.
هی آمد بالا. آخر سر قُل قولی قوقو شد.
قوقولو تُندی پرید و صدایش را از آب گرفت و قورتش داد. بعد رفت روی بلندی خواند:
«قُل قولی قوقو...!»

خواند و خواند و خواند. کم کم، صدایش صاف شد. از اولش هم تمیز تر شد. قوقولی قوقو،
قوقولی قوقو شد. آفتاب در آمد. یک صبح تمیز
و قشنگ شد.

● محمد حسن حسینی ● تصویرگر: نسیم بهاری



باغ پدر بزرگ



بازی، بازی

پدر بزرگ سه تابوته کاشته
است. تو به بچه‌ها کمک کن
و اسم آن‌ها را بنویس.



اسم هر خوراکی به هم ریخته
است.
آن‌ها را مرتب کن و درست
هر کدام را بنویس.



مادر بزرگ از کدام پشم، نخ
درست کرده است؟
آن را رنگ کن.



جوجه‌ها، مرغابی‌ها و
خرگوش‌ها چند تا هستند؟

- جوجه
- مرغابی
- خرگوش

مامان نان می‌پزد.
ترتیب پختن نان را
با شماره نشان بده.

خط به خط با هم سُروِ دیم:
خاتون حسنی، شاهده شفیع، شکوه قاسم نیا، اکرم کشایی، مهری ماهوتی

شعرهای بهاری

سبزه

سبزه، روبان بسته به سر
می خواد بره سیزده به در
سبزه خانوم، تنها نرو
ماهی را با خودت ببر

سیب

لُپ تُپلی، پیرهن گلی
آی سیب سرخ قلقلی
ماهی می خواد بوست کنه
یه بوسِ خیسِ فسقلی

چشمه

چشمه می خونه قُل قُل
می خواد بره پیش گُل
سُر می خوره روی خاک
رَد می شه از زیر پُل

سال نو

صدای جیک جیک می آد
بارون چیک چیک می آد
لحظه‌ی تحویل سال
صدای تیک تیک می آد

شکوفه

شکوفه دونه دونه
شاخه زده جوونه
پرنده‌ها بخونید
عروس تو باغمونه

بنفشه

بنفشه‌ای به پام زد
یواشکی صدام زد
گفت که بین من این جام
پا نذاری رو برگام

بهار خانوم

روی سرم گل می زنم
شکوفه داره پیرهنم
می خوام برم عید دیدنی
بهار خانوم منم منم

تصویرگر: سولماز جوشقانی



گاو کوچک

• طاهره خردور

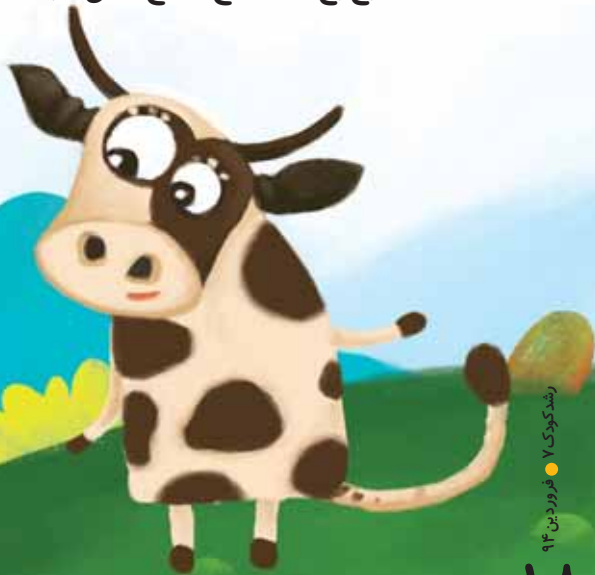
یک بچه گاو بود بلا و بازیگوش. دوست داشت سر به سر همه بگذارد و مسخره‌شان کند. یک روز صبح بچه گاو رفت پشت درخت و صدای خروس در آورد. این طوری: قوقولی قوقو... مرغه شنید. دوید به طرف صدا. اما چی دید؟ به جای خروس، بچه گاو را دید که به او می‌خندید.

روز بعد بچه گاو پشت یک تپه قایم شد و صدای بزغاله در آورد. این طوری: مع مع مع... بزغاله شنید. دوید به طرف صدا. اما چی دید؟ بچه گاو را دید که به او می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد.

یک روز دیگر، بچه گاو راه افتاد و رفت توی دشت. سرش را لای علف‌ها قایم کرد و صدای گنجشک در آورد. این طوری: جیک جیک جیک... خانم گنجشکه از دور، صدا را شنید. خیال کرد جوجه‌اش است. پرید به طرف صدا. اما به جای جوجه‌اش، بچه گاو را دید که ایستاده و به او می‌خندد.

گنجشکه خیلی ناراحت شد. پر زد و رفت. بچه گاو هم راه افتاد که برود، یک‌هو افتاد توی یک چاله. دست و پایش درد گرفت. هر کار کرد نتوانست از چاله در بیاید. ماع... ماع... کرد و کمک خواست، اما نه مرغه آمد سراغش، نه بزغاله و نه هیچ حیوان دیگر. چون همه از دست او ناراحت بودند. فقط گنجشکه بود که دلش برای بچه گاو سوخت. پر زد و رفت. چوپان را خبر کرد تا بیاید و او را از چاله در بیاورد.

بچه گاو که خیلی ترسیده بود، از آن به بعد دیگر نه قوقولی قوقو می‌کرد، نه جیک جیک و نه مع مع. فقط ماع... ماع... می‌کرد. ●



تصویرگر: هاجر مرادی

گاو بزرگ

یک گاو بود بزرگ بزرگ. اگر یک لگد می انداخت، یا یک ماع... می کشید، بقیه‌ی گاوها از ترس می لرزیدند و پشت هم قایم می شدند. گاو بزرگ، از این که همه از او می ترسیدند خوشش می آمد. به خاطر همین، دلش می خواست باز هم بزرگ تر شود. یک روز راه افتاد و رفت به این طرف و آن طرف. از همه پرسید: «چی بخورم که بزرگ تر شوم؟»

• سوسن طاق‌دیس

خرس گفت: «عسل بخور.»

فیل گفت: «برگ درخت بخور.»

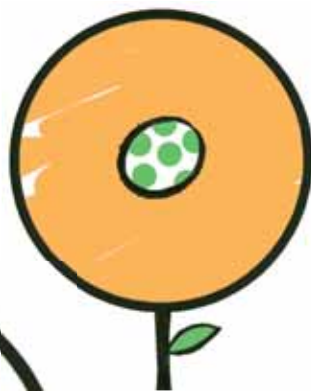
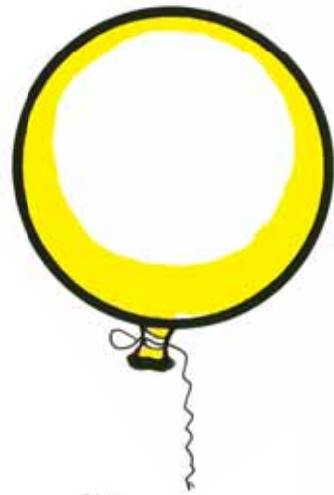
یک روباه هم با خنده گفت: «هندوانه بخور. یک هندوانه‌ی بزرگ و دُرسته.» گاو رفت و یک کندوی عسل پیدا کرد. آن را با تمام زنبورهایش خورد. بعد هم با سختی از یک درخت، بالا رفت. همه‌ی برگ‌های درخت را خورد. شاخه‌ی زیر پایش را هم خورد و دالامبی افتاد پایین. از همه سخت تر، خوردن هندوانه‌ی دُرسته بود. موقع خوردن آن، نزدیک بود خفه شود. و بعد... چی شد؟ گاو بزرگ، بزرگ تر شد، خیلی بزرگ. حالا دیگر حتی فیل‌ها هم از او می ترسیدند، چه برسد به گاوها و گوساله‌های کوچولو! بعدش چی شد؟ گاو بزرگی بزرگ تنها شد، خیلی تنها. و بعد... دلش تنگ شد، خیلی تنگ. به یاد روزهایی افتاد که این قدر تنها نبود. آن وقت راه افتاد و رفت این طرف و آن طرف و از همه پرسید: «چی بخورم تا دوباره همان گاوی بشوم که بودم؟» روباه هیچی نگفت. فقط دُمش را تاب داد و رفت. ولی خرس و فیل داد کشیدند: «هیچی... فقط مهربان باش!»



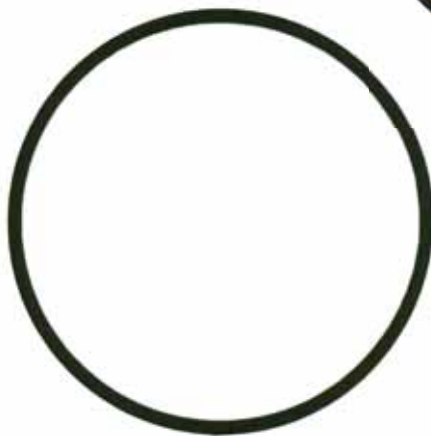
بشقاب



من با بشقاب‌های یک بار مصرف این شکل‌ها
را نقاشی کرده‌ام.
تو چه شکل‌هایی می‌توانی نقاشی کنی؟



تو بکش.



طرح: طاهره خردور ● اجرا: نیلوفر میر محمدی



من با این بشقاب‌های یک بار مصرف،
کاردستی‌هایی درست کرده‌ام.
تو هم با بشقاب‌هایت، کاردستی درست کن و
شکل آن را بکش.

تو درست کن.





عید دیدنی

مמוש و چموش زودتر از خانم مامان لباس‌هایشان را پوشیدند و آماده شدند. می‌خواستند برای عید دیدنی به خانه‌ی خاله بروند. آقای بابا ماشین را روشن کرد. چموش و مמוש سوار شدند. خانم مامان هم که سوار شد، راه افتادند. توی راه آقای بابا به بچه‌ها گفت: «نباید زیاد آجیل و شیرینی بخورید. زیاد خوردن آجیل و شیرینی، هم بی‌ادبی است و هم مریضتان می‌کند.» بچه‌ها گفتند: «چشم!» وقتی به خانه‌ی خاله رسیدند، خانم مامان زیرچشمی مواظب بود که مמוש و چموش در خوردن آجیل و شیرینی زیاده روی نکنند. چموش و مמוש وقتی دیدند نمی‌توانند هر چی دلشان می‌خواهد بخورند، فکری کردند و نقشه‌ای کشیدند. در گوش هم پیچ کردند و یواش خندیدند. خاله و آقای بابا و خانم مامان مشغول حرف زدن شدند. چموش و مמוש هم کمی آجیل و شیرینی خوردند و دیگر لب به چیزی نزدند. خانم مامان بلند شد تا به خاله کمک کند. استکان‌های خالی چای را توی سینی گذاشت و به آشپزخانه برد. چموش ظرف شیرینی را برد. مמוש هم ظرف آجیل را به آشپزخانه برد. وقت رفتن خاله به هر کدام از بچه‌ها یک اسکناس تا نخورده عیدی داد و بچه‌ها را بوسید.

آقای بابا رانندگی می کرد، خانم مامان روی صندلی جلو نشسته بود و
چموش و مמוש هم روی صندلی عقب.
خانم مامان بالب خند به عقب برگشت. می خواست از بچه ها تشکر کند
که به حرفش گوش کرده اند که دید ای داد بیداد!
لباس بچه ها با خامه ی شیرینی ها کثیف شده بود. خانم مامان داد زد:
«چه کار کرده اید؟»
مמוש گفت: «شما گفتید کم بخورید.»
چموش گفت: «ما هم کم خوردیم.»
چموش گفت: «بقیه اش را ریختیم توی جیب هایمان.»
آقای بابا گفت: «خانم مامان، شما گفته بودید کم بخورید، اما نگفته
بودید چیزی بردارید.»



اسب کوچولوی مهربان







گل‌ها و زنبورها



قصه گو: سلام، بچه‌های نازنین! من و آتل و متل می‌خواهیم برایتان یک نمایش اجرا کنیم. حالا خیال کنید آتل و متل، چوب به دست وارد شده‌اند.

آتل: کوش؟ کجاست؟

متل: بگو کجا قایم شده تا حسابش را کف دستش بگذاریم.

قصه گو: کی؟ چی؟ کجا؟ چی شده؟ چرا دور من می‌چرخید؟

آتل: آن زنبور بدجنس، آن که به تمام گل‌های ما نوک زده.

متل: آن زنبور ویزی ویزی که با خرطوم درازش

شیره‌ی گل‌های ما را خورده.

قصه گو: آهان! حالا فهمیدم.

آتل: چه عجب!

متل: حالا بگو کجاست تا حسابش را برسیم.

قصه گو: زنبوره که کار بدی نکرده. تازه باید به او جایزه

هم بدهید.

آتل: چی؟

متل: به جای تنبیه جایزه بدهیم؟

قصه گو: آره، باید جایزه بدهید، اگر او نباشد، تمام

گل‌ها از بین می‌روند. زنبوره دوست گل‌هاست. زنبورها و بعضی از

حشرات دیگر مثل پروانه و کفشدوزک، شیره‌ی گل‌ها رو می‌مکند.

آتل و متل: کار بدی می‌کنند.

قصه گو: زنبورها گرده‌ی گل‌ها را از این گل به آن گل می‌برند. با این کار،

گل، گرده افشانی می‌کند و گل‌های تازه به وجود می‌آیند. به این می‌گویند،

هم‌زیستی.

آتل: یعنی اگه زنبورها نباشند، گل‌ها زیاد نمی‌شوند؟





قصه گو: نه که نمی شوند. گل ها که نمی توانند راه بروند.

مَتل: یعنی... ما .. دوباره ...

قصه گو: بله، دوباره اشتباه کردید، ولی عیبی ندارد.

عوضش یک چیز تازه یاد گرفتید و فهمیدید که...

آتل: گل ها و زنبور ها با هم دوستند.

مَتل: آن ها به هم کمک می کنند.

قصه گو: حالا بهتره بروید با آن ها آشتی کنید و روی هم

را بیوسید.

خُب بچه ها، این هم از نمایش ما، اما... گوش هایتان

را بگیرید که صدای آخ گفتن آتل و مَتل را نشنوید.

شنیدید. گفتند، آخ. صبر کنید بیایند، بینم چی شده.

آتل و مَتل: ما برگشتیم.

آتل: این هم نتیجه ی روبوسی با آقا زنبوره!

قصه گو: خُب، چه کار می شود کرد. (با هم می خندند)

این هم پایان نمایش، خدا نگه دار!

● محمدرضا شمس ● تصویرگر: سیدمیثم موسوی



وای سرم، آی کمرم!



گوجه‌ای



قلقلی



بلالی



کوفته‌ای



قلمی



فللی

فکر کردی خندونک، همیشه خندونک بود؟



نه که نبود. چرا نبود؟

چون که وای وای وای!



از صبح تا شب حرص و جوش می‌خورد و غصه.

چپ می‌رفت و راست می‌آمد و می‌گفت: «واه! واه!»

این‌جا چه قدر شلوغ است! آن‌جا چه قدر خلوت است!

این‌جا چرا این‌طوری است؟ آن‌جا چرا آن‌طوری است؟

تا این‌که

وای سرم! آی کمرم! چه خبر است دور و برم؟

اَه اَه ! اوه، اوه!





سوسن طاقدیس تصویرگر: ندا عظیمی

از بس که حرص و جوش می خورد.



از صبح تا شب داد و بیداد می کند.



خیلی غر می زنی. به من چه کار داری هان؟

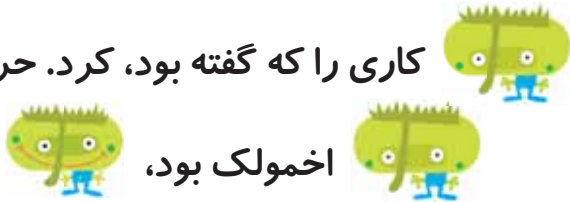


از همه بدتر... به ما دو تا هم غر می زنی.

دیگه نمی خورم. حرص و جوش نمی خورم!
داد و بیداد نمی کنم.

به شما دو تا هم غر نمی زنم.

کاری را که گفته بود، کرد. حرص و جوش نخورد.
اخمولک بود، خندونک شد.





قالک

تصویرگر: سیدمیثم موسوی

قالک

● دختر توی قالکِ گاوی اش پول خُرد می انداخت.
مادر پرسید: «چه کار می کنی؟»
دختر گفت: «دارم به گاوم غذا می دهم.»

● کلاغ به گاو گفت: «همه آمده اند مسابقه بدهند. تو هم بیا مسابقه بده.»
گاو گفت: «من مسابقه نمی دهم، شیر می دهم.»

● گاو گفت: «این شیر مال منه.»
شیر جنگل شنید و گفت: «کی گفته که من مال تو هستم؟»

● بزغاله گفت: «مع مع مع!»
مامان بزی گفت: «مع مع نکن فقط، بگو چه می خواهی؟»
بزغاله گفت: «بستنی، بیسکویت...»
مامان بزی گفت: «نه، پس بهتر است که مع مع کنی.»



دوز و دوز و دوز...

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری

مهمانی بود. چه طور شد؟



کلاغه ابرپاره را دوخت.
باران بند آمد و مهمانی دوباره شروع شد.



حواسم هست

وقتی با مامان و بابا بیرون می‌روم،
حواسم به آن‌ها هست. وسطشان راه می‌روم،
دست هر دویشان را می‌گیرم تا گم نشوند.

● ارغوان غلامی ● تصویرگر: میترا عبداللهی

من یک جعبه‌ی جادویی کوچک دارم. توی جعبه‌ام هر چیزی که
دلم بخواهد، هست.
امروز دلم می‌خواست بروم پارک، بازی کنم. اما مامان اخم کرد
و گفت: «امروز نه! حوصله ندارم.»
اول ناراحت شدم، اما بعد دویدم و از توی جعبه‌ی جادویی‌ام
یک سُر سُرِه، یک الاکلنگ و یک تاب بیرون آوردم. گذاشتم
توی حیاط خانه. آن وقت هر قدر که دلم می‌خواست، بازی کردم.

جعبه‌ی جادویی

